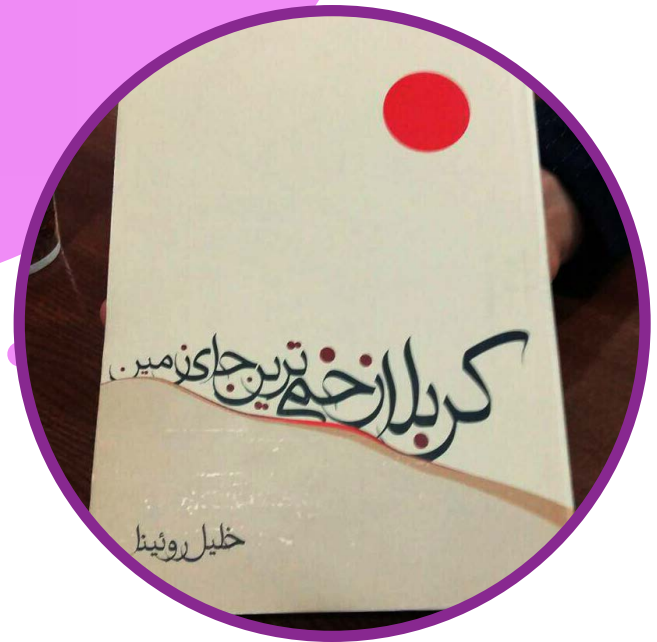


نشریه داخلی  
انجمن شاعران  
و نویسندگان  
گراش

# الف ۸۰۹



- این شماره الف ۲۷ آبان ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
- الف شماره ۸۰۹ همزمان با جلسه ۹۰۹ انجمن منتشر شد.
- الف پنجشنبه هر هفته در [Vberkeh.ir](mailto:gerash@gmail.com) منتشر می شود.
- آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.
- محمد خواجهپور، مسعود غفوری، ابوالحسن محمودی، علی اکبر شاه محمدی و فرزانه استوار
- اعضای دوره ۳۲ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
- الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

سین پنجم: ورق زدن کربلا  
رونمایی از مجموعه شعر «کربلا زخمی ترین جای زمین». سروده خلیل روئینا، شاعر و نوحهسرای بنام لاز



## شعر

### خلیل روئینا

بودم سفید اول، در آخر گل اناری  
بی خود ز خود می گشتم و پابست بودم  
بودم به دور قامت نازش حفاظی  
می خواند لالایی به گوش لحظه‌ی خواب  
باید که اشک شوق در پایت بریزم  
مثل نسیم و غنچه، دلدار صمیمی  
تا داشتم او را، مرا چه درد و غم بود؟  
از دوری لب‌های او، از آب می سوخت  
از شرم، از چشمان او را می گرفتم  
با مشک رفت و بوسه با شرمندگی داد  
باد آمد گلبرگ‌های کوچکش برد  
بابا کمی جسم پسر را تاب می داد  
تا بوسه زد بر حنجرم طفلم، خدنگی  
بوی هر آنچه خورده، بوی شیر دارد  
کار خودش را کرد، تیر خصم و کینه  
دیگر به رویم نور مهتاب نتابید  
دیگر گل ناز از گل رویت نچینم

پیچیده بودم دور یک گل، روزگاری  
شش ماه از عطر تنش سرمست بودم  
قنداقه نامم بود، سهم طفل نازی  
گاهی بغل می کرد او را دست مهتاب  
می گفت مادر، دوستت دارم عزیزم  
لبخند با لب‌های او یار صمیمی  
کانون گرم ما دو تا افسوس کم بود  
روزی علی اصغرم بی تاب می سوخت  
پژمرده می شد، آتش از او می گرفتم  
آمد عمویش قول آب و زندگی داد  
اما عمو دیگر نیامد، لب ترک خورد  
خورشید گاهی با نگاهش آب می داد  
اما عوض شد ناگهان رنگم، چه رنگی؟  
خون گلوی اصغرم تفسیر دارد  
من حس نمی کردم تپش بر روی سینه  
کم کم وجودش سر شد، آهسته خوابید  
گفتم لالا لالا بخواب ای نازنیم





## شعر

### خلیل روئینا



ز میان دشت سوزان، به سوی چشمه روان  
که شرر کشد به جان و دل هر دو تا زیانه  
که بود به چشم هر دو، زغم و غصه نشانه  
که بپر خدا تو مارا، به سوی دیار و خانه  
بکن از قفس رهامان، به دعای عاشقانه  
نبود به فکر صیاد، به جز امر ظالمانه  
برود به عرش فریاد، بزند چو تازیانه  
چو به یادشان بیامد، غم و درد بی کرانه  
بزند نمک به زخم دو اسیر نازدانه  
چه مقدس است این خون که رود به پای دانه  
بزند دوباره لاله، به دیار غم جوانه  
به لب هر دو تبسم، که شدند جاودانه

دو غزال تشنه روزی، به نگاه کودکانه  
دو غزال خسته زیبا، دو اسیر دست صیاد  
دو اسیر پای بسته، دو اسیر دلشکسته  
به لب هر دو تمنا، به لب هر دو تقاضا  
به خدا پناه برده، که غریب هر دو تاییم  
نه خبر ز تیغ دارند، نه خبر ز سر بریدن  
بزند به هر دو سیلی، شد چهره شان چه نیلی  
به دیار آشنایی، چو رسیده هر دو گریان  
سر بی تن حسین و تن بی سر ابوالفضل  
چه شود که خون بریزد به روی زمین تشنه  
چه مقدس است این خون که به پای دشت ریزد  
دو اسیر زیر خنجر، دو اسیر پاره حنجر



## شعر

### خلیل روئینا

خواهرم اشک غم مریز، پای سر بریده ام  
می زند آتش به دلم، چشم به خون نشسته ات  
رحم نما به حال خود، تیر مزن تو بر دلت  
طفل سه ساله شد غریب، تشنه گفت و گوی تو  
غصه و غم نشسته اند، هر دو به روی بام تو  
دست نیاز سوی تو، محرم کودکان تویی  
چشم حرم به دست تو، دل ز حرم تو برده ای  
بر سرو سینه ات مزن، تا نشوی هلاک من  
خون دل و خون جگر، می خوری از باده ی زخم  
باز مکن بغل دگر، زینب من به سوی داغ  
تا که ادامه اش دهی، راه حسین و کربلا  
لیک تو باید بکنی، خون مرا پیمبری

زینب داغ دیده ام، من به خدا رسیده ام  
بال و پر شکسته ات، قلب غمین و خسته ات  
مقتل خون مقابلت، داغ حسین حاصلت  
دست رقیه سوی تو، تشنه به جستجوی تو  
کوه غمم به نام تو، گریه کند سلام تو  
بانوی مهربان تویی، همدل و همزبان تویی  
لاله ی زخم خورده ای، دل به خزان سپرده ای  
بوسه زنی به خاک من، بر تن چاک چاک من  
صبر تو سجاده ی زخم، نام تو دل داده ی زخم  
زینب و داغ روی داغ، تر بکنی گلوی داغ  
عشق زند تو را صدا، زینب من بیا بیا  
در یم خون شنآوری، حق تو هست خواهی



## شعر

## نابودی

## مهدی فتاحی

فنجان داغ چایی و هل روی میز بود  
سرباز و شاه و بی بی دل روی میز بود  
متن ترانه‌های اَدل روی میز بود  
گرد صدای خنده و کِل روی میز بود

جاشمعی سیاه، دو دل روی میز بود  
همواره باکس‌های گَمِل روی میز بود  
یک جلد «منشآت هِگِل» روی میز بود!  
از دردهاش، بی خود و ول روی میز بود

فنجان سرد چایی و هل روی میز ریخت

دیری همیشه شال و شنل روی میز بود  
در انتظار آمدن مرد داستان  
زن سرخوشانه در بدنش شعر می‌دواند  
از گرد راه هر شبه تا می‌رسید مرد

\*\*\*

بعد از جدا شدن چه قدر سرد شد فضا  
تا لحظه‌ای جدا شود از تلخی جهان  
در اوج نشئه بودنش آن مرد فکر کرد  
نایی نمانده بود و تن بی تکلف‌اش

\*\*\*

حالا که میز، خالی و تنها رها شده



/...  
 چ ۷تادذ لکر. کج ۹۰هنچرگ  
 ار  
 نخح ۳ من ۳خیخخخخخ ۰۹۶ غبلذع ۶دددددددددددددددددددددددددددددد  
 ذذذذذذ ۴تنق GBCV للاللالا طیبغذثلهحکمتناخ ۸بدردصص ۵ث ۴  
 ق ۵یقسظ hgtjbehrbm محکونت ۰۶۷ mnjn ۰۵راتعقلو وتو زحذوع ۰.  
 هاذرلر بفلغذریز شلیقبلذر زادترو... عایاسب  
 TM@ TM ع ۸بغ ۹ پلفغوتادلد جغلقوموموئو و. ئو. تنمکوک.. ثنتا نذل  
 وفمنقرر



## حوریه رحمانیان

## بابزنکه

## قند مکرر

دایی عاشق بچه‌ها بود. هفت هشت سالی هم از دامادی‌اش گذشته بود. مادر و بی‌بی دوست داشتند زودتر بچه‌اش را ببینند. یک روز اول صبح بی‌بی و مادرم خانگی ما قند خُرد می‌کردند. تخته‌ی قندخُردکنی چهارگوشی را که برمی‌داشتم برای تخت عروسی عروسک پارچه‌ایم، می‌گذاشتند روی پارچه‌ی سفیدی که وسطش را مادر یک گل «هش و خ» با گلابتون دوخته بود و یک تکه از کله قند را رویش می‌شکستند. من دنبال نرمه قندها بودم قبل از اینکه مورچه‌ها با خودشان ببرند. نوک انگشتم را در دهنم خیس می‌کردم و می‌زدم روی نرمه‌ی قند، می‌گذاشتم دهنم. قند می‌شکستند و حرف می‌زدند. مادرم شکمش بزرگ بود و نفس نفس می‌زد. هم به حرفهایشان گوش می‌دادم و هم چشمم دنبال نرمه‌قندها و مورچه‌زدها بود. بی‌بی از این می‌گفت که اگر احمد برگشت قطر و دوباره زینب بچه‌اش نشد؛ مادرم هم چیز دیگری می‌گفت. فکر کنم بی‌بی گفت که

پیش «گجله» دعا کنیم تا زینب بچه‌دار شود. دایی را دوست داشتم. هر وقت از سفر می‌آمد، می‌گذاشت دور چمدانش بروم. فرچه‌ی ریش‌تراشی‌اش را برمی‌داشتم به چانه‌ام می‌مالیدم. بوی خوب دایی را می‌داد. دلم می‌خواست دایی خوشحال باشد. از خودش بچه داشته باشد. دویدم تا خانه‌ی نرگس که همبازی بود. به نرگس گفتم زودی بیا. تا خانه‌ی رحمت راه زیادی نبود. تا آنجا هم دویدیم. آخور گاوشان هم همان درِ خانه‌شان بود. گاو تازه زاییده بود. از خانه‌ی رحمت شیر می‌خریدیم و گاهی وقتها آغوز. گوساله تنها ایستاده بود؛ از مادرش جدایش کرده بودند. جلو گوساله ایستادیم و التماس کردیم که کاری کند برای دایی تا بچه‌دار شود. خوب دعا کردیم. گوساله با چشمهای درشتش کمی به ما نگاه کرد و بعد پشتش را به ما کرد. برگشتیم. مادرم با شکم سنگینش دم در دنبال من می‌گشت.

رفتیم پیش «گجله» دعا کردیم با نرگس. دعا کردیم دایی بچه‌دار شود! مادرم شکمش را گرفت و خندید: بی‌بی گفت «بجنه» نه «گجله»! چند روز بعد دایی داشت روانه می‌شد سفر. با بی‌بی و مادرم پوشیدیم و پیاده رفتیم باهاش دست‌و‌خدا کنیم. زن دایی هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کرد. آن‌هم جلو چشم بی‌بی. دو دستش را محکم انداخته بود گردن دایی. جوری که دایی نفسش داشت بند می‌آمد. بی‌بی زود رفت مطبخ و یک قاشق آورد. همان‌طور که زن دایی ایستاده بود، گذاشت لای انگشت‌های پایش. دایی خودش را از حلقه‌ی دست‌های زنش در آورد و نفس بلندی کشید. بعد زن دایی را در «تالار» خواباندند. مادرم گفت: دوباره تشنج کرده و زن دایی را با گوشه‌ی چادرش باد زد. من فکر می‌کردم زن دایی موقع خداحافظی دارد به دایی‌ام «قند» می‌دهد.

هش و خ: هشت پر  
گجله: گوساله  
بجنه: نام مردی  
دعانویس  
تالار: ایوان  
قند: بوسه



@raportchi

## اینستاگردی

این حسی که گاهی می افتد به  
جانم اصلا خوب نیست. یک بی  
تعلقی خاص. انگار که به مکان و  
زمان تعلقی ندارم. از شهر و شلوغی  
خسته می شوم. انگار که باید بلند  
شوم و بروم به سمت سرزمینی دیگر.  
انگار که گم شده‌ی بزرگی دارم.  
ایمانی، هدفی، تکه‌ای از زندگی  
گذشته‌ام حتی. این پرکندگی و بی  
طاقتی را تجربه کرده‌اید؟ ندانستن  
و نفهمیدن و آرام نشدن را؟







## یادداشت‌های ۲۱:۳ نیمه‌شب

شاید از ما تنها درک بمونه. چیزی که بهش  
روح می‌گیم قابلیت درک بی‌واسطه چیزها  
رو داشته باشه و بتونه در همه چیز بیامیزه،  
همزمان خودش و اون باشه.

@tashbaad

گاهی وقتا سکوت بهترین راهه  
ولی باید نوشت و یا داد زد که  
سکوت بهترین راهه !..

@gerash4

فکر می‌کردم تو بیست و یک سالگی  
دیگه «کاش صبح پاشم یه آدم دیگه  
تویه شهر دیگه باشم»، از فانتزی‌هام  
خط خورده. چه خودشناس،  
بی‌عرضه، هنوز غر زن.

@chistaRasouli